

برادرکشی مقدس: نمایی از همانندی‌ها در رستم و اسفندیار و پیرمرد و دریا

** علی اصغر رحیمی

دانشگاه تهران

* بهزاد قادری

دانشگاه تهران

چکیده

حماسه و حماسی زیستن هردو از جهانی سخن می‌گویند که در آن انسان‌ها یا پیوندی ویژه با طبیعت دارند، یا سودایش را در سر می‌پروراندند. این مقاله رزم رستم و اسفندیار در شاهنامه و پیرمرد و نیزه ماهی در پیرمرد و دریا را تمثیلی از این جست‌وجو می‌داند. نویسندگان، با نگاهی به کهن‌الگوی جست‌وجو برای همتا و برادر، این دو رزم را تلاش دو انسان برای یافتن دو برادر و دو همتا می‌خوانند و برادرکشی آنان را نخست برصحنه کشیدن و گرامی‌داشتن گونه‌ای هستی یگانه و سپس بدروودگفتن آنان با دنیای حماسی و گام‌نهادن به تاریخ کژوکوژ می‌شناسند. کلیدواژه‌ها: شاهنامه، پیرمرد و دریا، آیین، برادرکشی، رستم، سانتیاگو، اسطوره، تاریخ، از.

Sacred Fratricide:

A Glimpse at Affinities between "Rustam and Esfandiar" and *The Old Man and the Sea*

Behzad Ghaderi, Ph.D.

Associate Professor of Dramatic Literature,
Faculty of Foreign Languages, University of Tehran

Aliasghar Rahimi, M.A.

Student of Tehran University

Abstract

Epics and living a heroic life disclose a universe in which the hero has either a singular association with nature or seeks to do so. This article examines the battle between Rustam and Esfandiar in the *Shahnamah* and the one between Santiago and the fish in *The Old Man and the Sea* as one such search. The authors view these battles as archetypes of search for venerable peers. The killing is then seen as an allegorical, sacred fratricide through which the heroes first say farewell to 'epic' life and then open their eyes to the dawn of history as deceit or Fall.

Keywords: *Shahnamah*, *The Old Man and the Sea*, Ritual, Fratricide, Rustam, Santiago, Greediness, the Fall

مقدمه

وردزورث (۱۸۵۰-۱۷۷۰) در «پیشگفتار» بر ترانه‌های غنایی (Lyrical Ballads) می‌گوید، «شاعر فقط یک محدودیت دارد: ضرورت چشاندن لذت آنی به انسان که آن‌چه (به عنوان یک انسان) از او انتظار می‌رود داشته باشد نه به عنوان یک حقوقدان، پزشک، دریانورد، ستاره‌شناس یا طبیعت‌شناس بلکه به عنوان یک انسان» (۱۹۸۶، ۶۶-۱۶۵). شاعر با واژه‌ها آن بخش از وجود انسان را هدف می‌گیرد که، به قول وردزورث، سوای مشغله‌هایی چون «که‌ایم؟» یا «چکاره‌ایم و چه می‌اندیشیم؟»، گواه آن باشند که انسانیم.

دریافتن این که انسانیم و چه خمیره‌ای داریم، دشواری‌های خودش را دارد و آثار نویسندگان نیز به همین دلیل خواندنی‌اند. در نوشته‌های آنان واژگانی می‌بینیم که با خواندنشان ذهنمان تلنگری می‌خورد، درنگی می‌کنیم و گاهی به چند سطر قبل بازمی‌گردیم و این بار آن‌ها را با دقت بیشتری می‌خوانیم؛ واژه‌هایی چون گندم، سیب، سقوط یا هبوط، برادرکشی. این‌ها در تاریخ ادبیات چون بهمنی فروغلتیده و بر سر خواننده آوار گشته‌اند.

این نوشتار برادرکشی در «رستم و اسفندیار» فردوسی و پیرمرد و دریای همینگوی را از شمار همین بهمن‌ها می‌داند. این برادرکشی، اما، از شمار رخداهای نامیمونی که خشم، رشک و ناامیدی در وجودمان برجای می‌گذارند نیست؛ داستان برادرکشی قابیل یا شغاد را بازگو نخواهیم کرد. این بار از آن گونه برادرکشی سخن می‌گوییم که شاید این واژه ترسناک را، همانند واژه تراژدی یونان باستان، فرهمند جلوه دهد. در این گفتار، چنان که خواهد آمد، این برادرکشی را گونه‌ای برادرکشی، یعنی گرفتن عصاره آن‌چه که به بیراهه رفته و نیز برصحنه کشیدن ارزش‌های از یادرفته، می‌دانیم. به عبارتی، می‌توان گفت میان چهره‌های درگیر نبرد در این دو داستان پیوندی از گونه خویشاوندی است و نبرد میان رستم و اسفندیار، از یک سو، و پیرمرد و ماهی، از سوی دیگر، دو نمایش‌اند که در اولی رستم برای آخرین بار ارزش والای هستی‌ای همراه با فره ایزدی و بدور از آز را گوشزد می‌کند و در دومی سانتیاگو تلاش می‌کند به چنین گستره‌ای دست‌یابد. همچنین، این دو نمایش سفری به وادی درخود نشستی همراه با فرزاتگی و تنهایی پرغوغایی‌اند که هم بالنده‌اند و هم تلخ، زیرا چهره‌های این دو داستان از خیال‌پردازی‌های شیرین اسطوره به جهان واقعیت‌های تلخ و جانکاه پرتاب می‌شوند.

بحث

پیش از آن که به بحث بردازیم، چکیده‌ای از دو داستان را می‌آوریم. پس از پیداشدن دین بهی در ایران، اسفندیار فرزند گشتاسپ پادشاه ایران سوگند می‌خورد که از این دین پاسداری

کند. او سپاه چین را که به ایران تاخته درهم می‌شکند و پیروزمندانه باز می‌گردد، اما با بدگویی بدخواهش، «کرزم»، از چشم پدر می‌افتد و او را در گنبدان دژ به زنجیر می‌کشند. سپاه چین دوباره یورش می‌آورد، گشتاسپ می‌گریزد و پدر خود لهراسپ را تنها می‌گذارد تا کشته شود؛ سپس جاماسپ را نزد اسفندیار می‌فرستد و با نوید تاج و تخت او را بر می‌گرداند و باز پیروزی از آن ایرانیان می‌شود. پس از این پیروزی، گشتاسپ که بخشیدن تاج و تخت به اسفندیار برایش گران است، نیرنگی فراهم می‌آورد و اسفندیار را به رزم رستم می‌فرستد که او را دست بسته به دربار آورد. او راه رسیدن اسفندیار به تاج و تخت را همین می‌داند. اسفندیار نیز شرط پدر را می‌پذیرد، اما سرانجام او را در تابوت به نزد پدر باز می‌گردانند.

در داستان همینگوی، پیرمردی ماهیگیر و فروتن به نام سانتیاگو که هشتاد و چهار روز است ماهی نگرفته، خسته، رنجور و تکیده اما امیدوار هر روز به دریا می‌زند اما نه آنجایی که همه ماهی می‌گیرند، چرا که او دنبال چیز دیگری است. او «دورتر» از همه می‌رود تا «همان چیزی را که مرا به خاطرش زاییده‌اند» (همینگوی ۱۳۲) صید کند. سرانجام در هشتاد و پنجمین روز ماهی را شکار می‌کند؛ تقلا و درگیری پیرمرد با ماهی یکی دو روز طول می‌کشد؛ سرانجام پیرمرد پیروز می‌شود. اما بمبک‌ها به ماهی حمل می‌کنند و پیرمرد با اسکلت بزرگ‌ترین ماهی زندگی‌اش به ساحل می‌رسد.

فریزر در شاخه طلایی از دو نمایه در افسانه‌های ملل سخن می‌گوید که هر دو از دیدگاهی با گفتار ما پیوند دارند. در یکی از آن‌ها، شاهی پیر و درمانده که دوست ندارد تخت و تاج را رها کند، پسرانش را روانه قربانگاه می‌کند تا طبیعت به او عمر و قدرت زمینی بیشتری ببخشد (۶۳-۲۶۱). در جای دیگر، فریزر از مردمانی سخن می‌گوید که گمان می‌کردند با کشتن حیوانات، که به نظر آنان نیروی جادویی داشتند، می‌توانستند توان و نیروی جادویی آنان را از خود کنند تا جان تازه‌ای بیابند تا شاید مزه جاودانگی را بچشند (۱۷۹). سرگذشت اسفندیار بر پایه آرزوی جوانگی قدرت شاه/پدر استوار است که فرزند جوان را به قربانگاه می‌فرستد. همینگوی که مثل خیلی از مدرنیست‌ها به نوعی بدوی‌گری روی آورده بود و از شیفتگان شاخه طلایی و انسان‌شناسی بود (تیلر ۲۴)، در داستان پیرمرد و دریا از آیین قربانی کردن حیوان/همتا پیروی می‌کند. در این دو داستان دو پیرمرد سالخورده خود را در جهان مادی پیرامونشان غریبه می‌بینند و تلاش می‌کنند با عنصری از دست رفته پیوندی دوباره بیابند.^۱

۱- همینگوی در سال ۱۹۴۱ برای تحلیل جنگ چین و ژاپن به چین نیز سفر کرد و با تائوئیسم نیز آشنا شد.

یافتن همورد خویشاوند

در فرآیند خواندن رزم‌نامه رستم و اسفندیار ماجرا آن‌گونه پیش می‌رود که ما تا میانه‌های داستان همراه اسفندیاریم و از زبان او از بیداد زمانه می‌شنویم و شکوه او که می‌گوید: «مرا مایه خون آمد و سود رنج». گویی به او حق می‌دهیم که باید داد همه بیدادها را از رستم بگیرد. اما در این بعد حماسی و در این برش از شاهنامه می‌خواهیم رستم را راوی دو شاه بیت پایانی زندگی‌اش، نبرد با اسفندیار و رفتن به سوی چاه شغاد، بدانیم و همو را فراخواننده اسفندیار بشناسیم. رستم هم از عالم اسطوره است و هم به اندازه کافی جهان‌بین شده است که باور کنیم می‌تواند از همان هاماوران به کردار گشتاسب و دوگانگی پندار و کردار اسفندیار چشم بدوزد. در این صورت، می‌توان این روایت را از همان آغاز رنج‌نامه و درام ذهن پرسشگر رستم نیز شمرد. به این ترتیب، در این رزم رستم است که کاوشگر نهنگ قدرت است.

دیدگاهی که در این مقاله ارائه می‌شود، در چارچوب نگاه حماسی به پیوند انسان با طبیعت و راستی مطرح می‌شود. در این راستاست که باید پرسید مایه‌های هموردیابی رستم و سانتیاگو کدامند؟ درست است که ظاهراً مقیاس‌های «رستم و اسفندیار» و پیرمرد و دریا متفاوتند و نابرابر زیرا اولی حماسه است و دومی رمانی ماجراجویانه، اما بر خلاف این گفته همینگوی که «من سعی کردم یک پیرمرد واقعی، پسری واقعی، دریایی واقعی و ماهی و کوسه‌هایی واقعی بسازم» (نقل از برنر، ۱۴۱)، پیرمرد و دریا نیز گستره و درون‌مایه‌ای حماسی دارد. این همانندی فقط از این منظر نیست. پیرمرد و رستم هر دو با نمادهای کهن الگو سروکار دارند. هر دو واپسین مراحل زندگی را سپری می‌کنند و هر دو می‌خواهند به سوی مرگی بروند که باری به هر جهت بودن را ریشخند کند، یک خانه‌تکانی نمایشی و افشاگرانه.

رستم دیرزمانی است که گبر و خفتان و گوپال را چون یادگاران از روزهای پرشکوه زندگی غرورآمیزش در گنجهای نهاده است، مدت‌هاست که نه در شاهنامه نشانی از اوست و نه در جنگ‌های ایران و انیران. رستم زمانی اسفندیار را به رقص مرگ در اندیشه خود فرامی‌خواند که بازنشسته است و آرام و به دور از هیاهو روزگار می‌گذراند.^۲ او در نخچیرگاه

۲- در شاهنامه، کیخسرو قبل از دادن پادشاهی به لهراسب پدر بزرگ اسفندیار در منشوری به‌عنوان دستمزد عمری جان فشانی، سرزمین‌هایی را به رستم می‌بخشد و به‌گونه‌ای او را بازنشسته می‌کند و بعد از آن در طول یکصد و بیست سال پادشاهی لهراسب و قسمت اعظمی از پادشاهی یکصد و بیست‌ساله گشتاسب خیری از رستم نیست تا رزم او با اسفندیار!

ز زابلستان تا بدریای سند	همه کابل و دنیرو مای هند
دگر بست و غزنین و زابلستان	روارو چین تا بکابلستان
هم او را بود کشور نیمروز	سپهدار فیروز و لشکرفروز
نهادند بر عهد و بر مهر زر	بر آئین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین	که آباد بادا به رستم زمین

است که اسفندیار پسرش، بهمن، را با این پیام به نزد او می‌فرستد که یا باید دست‌بسته به دربار پادشاهی بیاید یا کشته شود. رستم به جایی دور رفته است: نخچیرگاه. برای او این «دور رفتن» جلوه‌ایست از چله‌نشستی که در آن کسانی که از او دورترند به او نزدیک‌تر جلوه می‌کنند.

از سوی دیگر، پیرمرد ماهیگیر، خواسته و دانسته، در دریا «بیش از حد دور»^۳ می‌شود — که این نیز خود گونه‌ای چله‌نشستن است — تا خود را در معرض بزرگ‌ترین آزمون زندگی‌اش قرار دهد. در نخچیرگاه بودن رستم به چله‌نشستن او و پروردن روان برای رویارویی افشاگرانه است. کار سانتیاگو یادآور رسم پالودن تن و روان پیش از رفتن به شکار نهنگ در قبایل بدوی است. به گفته فریزر، شکارچیان نهنگ قبایل سرخپوست نوتکا، یک هفته پیش از رفتن به شکار روزه می‌گرفتند، از نزدیکی با زنان دوری می‌جستند و به گناهان خود اعتراف می‌کردند تا در این نبرد مقدس چیزی از هم‌آورد خود کم نداشته باشند (۱۷۹).

به پیرمرد که نگاه کنیم، سوای چشم‌هایش، گویی مرده است: «اما سر پیرمرد خیلی پیر بود و با چشم‌های بسته انزوی از زندگی در چهره‌اش نبود» (۱۰۹). او مانند «هنرمند گرسنگی» کافکا غذا هم نمی‌خورد: «من اشتها ندارم» (همان ۱۰۹)؛ «پیر مرد آهسته قهوه‌اش را نوشید، این خوراک تمام روزش بود مدت‌ها بود که حوصله غذا خوردن نداشت» (همان ۱۱۸). و ما می‌دانیم که این همه ابزاری است که همین‌گوی با آن سانتیاگو را از دنیای عینی به جهان اسطوره‌ای تراژدی می‌کشاند، زیرا در آن جهان است که انسان‌ها از نیازهای جسمانی و مادی رهايند. گویی همه کار پیرمرد در راستای مهیا شدن برای هنگامه یافتن گمشده‌اش در دریا و جستجو برای هم‌آورد است، گونه‌ای فضای آستانه‌ای (liminal space) که در آیین‌های ورود به دنیای دیگر، دشوارتر اما برتر شکل می‌گیرد.

رستم در چله‌نشینی‌اش فراخواننده یا چشم انتظار ماهی دریای قدرت گشتاسب است. اینک رستم در برابر هفت‌خوان دیگری قرار می‌گیرد که، هر چند این بار، ظاهراً، نمی‌خواهد به آن تن دهد، باید از آن به سلامت بگذرد و گرنه آیین مردمی روبه‌تباهی می‌رود. رستم و پیرمرد هر دو آرد زندگی را بیخته‌اند اما هر دو خود را در ابتدای شاه بیت زندگی خود می‌بینند. پیرمرد به دورترین و عمیق‌ترین نقطه دریا می‌رود، تا پنجه در پنجه برادری همسنگ خود، نیزه ماهی، بیندازد. رستم نیز باید با دور از ذهن‌ترین رویارویی‌های تاریخ زندگی‌اش، ییلتن برادری همچون خود، درآویزد.

۳- در چندین جای داستان به عبارت «بیش از حد دور» اشاره می‌شود. از جمله ص ۱۱۹، ۱۰۳ و ۲۰۳.

این قهرمانان برای بزرگ‌ترین آورد زندگی خود به دو هم‌اورد نیاز دارند، هم‌اوردانی که همسنگ خودشان باشند. رستم که «به مردی همی ز آسمان بگذرد» در اساطیر ایران زمین همه مرزها را در نور دیده است، همالی می‌خواهد چون خود و دهقان توس اسفندیار را بر می‌گزیند چرا که او خوش‌تراش‌ترین پهلوان افسانه‌های برگرفته از باورهای مردمی است.

این دو چگونه در چارچوب دو خویشاوند و برادر می‌گنجند؟ گاه این برادری در همانندی در سرشت و سرنوشت آدمی جلوه می‌کند نه در پیوند خونی. موازی‌سازی‌های زندگی رستم و اسفندیار در شاهنامه بسیار چشمگیر است. دانای باژ، فردوسی، کوچک‌ترین نکات زندگی خصوصی رستم و اسفندیار را در پیش‌روی خواننده گذاشته است. زال، پدر رستم، مطرود پدر بوده و رودابه، مادرش، از نوادگان ضحاک تازی است، از هفت‌خوان گذشته و با نیرویی فرابشر به نام سیمرغ در ارتباط است. او شکست‌ناپذیر است و همیشه مغرور به قدرتش، تا آنجا که گاهی پای بر سر اصول می‌گذارد و مخالف عقل و منطق رفتار می‌کند «چو خشم آورم شاه کاووس کیست»^۴.

داستان زندگی اسفندیار نیز شنیدنی است. پدر اسفندیار هم مطرود پدر بوده و در جوانی به روم گریخته است. مادرش، کنایون، دختر قیصر روم و غیر ایرانی است؛ او نیز از هفت‌خوان گذشته و نیروی فرابشری زرتشت او را روئین‌تن و شکست‌ناپذیر کرده است. او نیز گاهی غرور به قدرتش چشمش را بر منطق و اصول می‌بندد. مسکوب در مقدمه بر رستم و اسفندیار می‌گوید، «چون بنا را بر آن نهاد که سخن پدر را بپذیرد و دست‌های رستم را ببندد، دیگر مخالفت هر دوست دلسوز را نادیده می‌گیرد و حتی پا بر سر خرد و منطق می‌نهد (۱۳۶۹، ۴۲)».

همانندی‌های این دو تا بدان جاست که می‌توان اسفندیار را تصویر و تجسد جوانی رستم دانست. اسلامی ندوشن در *داستان داستان‌ها دلاوری‌های اسفندیار* را در میدان جنگ همانند پایمردی و سرسختی‌های رستم در دوران جوانی می‌بیند و سپس می‌افزاید، «اگر رستم

۴- هنگامی که سهراب به ایران حمله می‌کند کیکاووس پادشاه خیره‌سر و دمدمی مزاج وقت، رستم را به شتاب فرا می‌خواند اما رستم با دو سه روز تأخیر می‌رسد و بعد از رسیدن رستم به دربار، کیکاووس بر او خشم می‌گیرد و به طوس دستور می‌دهد که رستم را گردن زند اما رستم برمی‌آشوبد که

چون مصر و چو چین و چو هاماوران
جگرخسته تیغ و تخش مند

همه روم و سگسار و مازندران
همه بنده در پیش رخس مند

و از دربار بدون رعایت اصول و با حالتی توهین‌آمیز طوس را پس می‌زند و بیرون می‌رود و سپس در بحث با گودرز و سران سپاه سخن‌های ناخوشی را درباره کاووس می‌گوید؛ و یا در داستان سیاوش، سودابه را «ز پرده به گیسویش بیرون کشید» که هر دو عمل خلاف اصول جاری دربار پادشاهان بوده است.

قهرمان دفاع از خوبی است، اسفندیار قهرمان دین بهی است» (۱۳۵۱، ۱۲۱). اگر بخواهیم قرینه‌سازی‌های داستان رستم و اسفندیار را بنگریم، علاوه بر آنچه آمد باید بر سر خوان اسفندیار که رستم آن‌جا میهمان است رفته و به مفاخرات آن دو نظری بیندازیم. اسفندیار «تیز پهلوانی‌های خود را به یاد می‌آورد و از هفت‌خوان سخن می‌گوید و به‌این‌گونه خود را هم‌تراز رستم می‌یابد» (مسکوب، ۸۰). بنابراین، می‌توان پا را فراتر گذاشت و هر دو را یک نفر پنداشت، گویی رستم در درون خویش با این پرسش کلنجار می‌رود: «همه عمر تاج‌بخش بوده‌ام؛ حاصل این تاج‌بخشی چیست و ایران در چه وضعی است؟»

در رویارویی رستم و اسفندیار علاقه به آشنای ناآشنا به چشم می‌خورد، علاقه‌ای که میان پیرمرد و ماهی نیز وجود دارد. دو پهلوان فردوسی نیز تاکنون دیداری روی‌دررو نداشته‌اند، اما ندیده آوازه هم را شنیده‌اند. یل یزدان پرست در ابتدای سفرش به نیکی از رستم یاد می‌کند.

همی خواندندش خداوند رخس جهانگیر و شیرواژن و تاجبخش (۱۲۳)
 پس از نخستین دیدارشان، راست و بی‌پرده و بعد از صحبتی که بین او و رستم پیش آمده اشاره می‌کند که در نبرد بین آن دو

دل زنده از کشته بریان شود سر از آشنایش گریان شود (۵۴۴)
 زمانی که رستم، با آن که هشت پیکان در تنش است، چون کشتی بر آب می‌نهد، اسفندیار شگفت‌زده خطاب به پروردگار می‌گوید:

چنان آفریدی که خود خواستی زمان و زمین را بیاراستی (۱۱۷۴)
 و در ادامه خطاب به پشوتن می‌گوید:

به رستم نگه کردم امروز من بدان برز و بالای آن پیل تن (۱۱۹۰)
 ستایش گرفتم به یزدان پاک کزویست امید وزویست باک (۱۱۹۱)
 بدانسان بخستم تنش را به تیر که از خون او خاک گشت آبیگر (۱۱۹۵)
 پیاده زهامون به بالا برفت سوی رود با گبر و شمشیر تفت (۱۱۹۶)
 بر آمد چنان خسته از آبیگر سراسر تنش پر ز پیکان و تیر (۱۱۹۷)

و بعد با نگرانی — که حاکی از علاقه قلبی بین این دو پهلوان است — می‌گوید:

بر آنم که او چون به ایوان شود زایوان روانش به کیوان رود (۱۱۹۸)

از این سو، یل سیستان که آوازه دلآوری‌های شهزاده یزدان‌پرست را شنیده است به محض شنیدن ورودش و پیش از دیدار به زواره و فرامرز می‌گوید به پیش دستان رفته و:

بگویند کاسفندیار آمدست جهان را یکی خواستار آمده است (۴۲۹)

به ایوانها تخت زیرین نهید بروجامه خسرو آئین نهید (۴۳۰)

اما بی‌شک عزیزترین کسان آزاد مرد سیستان که همیشه دل افکار داغشان بوده است دو کس‌اند: سهراب و سیاوش. او به محض دیدن اسفندیار، به یاد سیاوش می‌افتد — همان‌گونه که اسفندیار به یاد زریر می‌افتد — از اسب فرود می‌آید و او را درود می‌دهد و بی‌پرده عشق خود را به او اظهار می‌دارد.

که روی سیاوخش گردیدمی بدین تازه روئی نگردیدمی (۴۷۳)

نمانی همی جز سیاوخش را مرآن تاجدار جهانبخش را (۴۷۴)

پس از آن که رستم جمال اسفندیار و برز و بالایش را می‌بیند، از چشم زخم حسودان بر او بیمناک می‌گردد.

بترسم که چشم بد آید همی سر از خواب خوش برگراید همی (۵۱۱)

که این خود شور عشق رستم را به‌روشنی نمایان می‌سازد. و بعد در توصیفش برای داستان می‌گوید:

سواریش دیدم چو سرو سهی خردمند و با زیب و بافرهی (۵۳۶)

تو گویی که شاه آفریدون گرد بزرگی و دانایی او را سپرد (۵۳۷)

در آن سو، پیرمردی که عمرش را بر سر ماهیگیری گذاشته و تمام ترفندها و دستبردها را می‌داند، در برابر ماهی‌ای قرار گرفته است که «می‌داند که من چقدر پیرم!» (۱۴۲) و «می‌داند که نباید از آب بیرون ببرد» (۱۴۲) و بارها به قلاب افتاده و «می‌داند که راه جنگیدنش همین است» (۱۴۲)، می‌داند که با یک نفر طرف است و طرفش پیرمرد است بدون این‌که از آب بیرون پریده باشد (۱۴۲) «نه من از پس او بر می‌آیم نه او از پس من» (۱۴۰). پیرمرد و ماهی چون دو شطرنج‌باز ماهر همه چیز هم را می‌دانند بدون این‌که همدیگر را دیده باشند. پیرمرد می‌داند ماهی «طعمه را مثل ماهی نر می‌خورد» (۱۴۲) و در جنگیدنش نشانی از ترس ندارد (۱۴۲). در جای دیگر، پیرمرد خدا را شاهد می‌گیرد که با ماهی شباهت دارد: «... من هم همینطور، خدا خودش می‌دونه» (۱۴۸). در ادامه داستان پیر ماهیگیر و ماهی می‌توان شباهت بیشتری در این مورد بر شمرد و کوتاه آن‌که ماهی هم‌اوردی هم‌سنگ سانتیاگو است.

علاقه و همورد

اندیشه و کردار رستم و سانتیاگو هر دو به جهانی حماسی تعلق دارد؛ جهانی که اینک این دو در آن سیر می‌کنند بر شالوده کثرت زیستن در هبوط استوار نیست؛ جهان آنان بر پایه وحدتی است که از دالان وحشت و کثرت عالم خاکی گذشته و توان پذیرش حضور همزمان اضداد را دارد. در چنین حالتی، اینان میان عناصر زنده و بی‌جان طبیعت علاقه و پیوند برادری می‌بینند. اگر از منظر اسطوره و دین به موضوع نظری افکنیم، هر دو داستان از گونه‌ای بودن سخن می‌گویند که در آن میان اجزاء آفرینش برادری وجود دارد. به گفته مسکوب، «در اندیشه اوستایی همه آفریدگان اهورایی از ماه و خورشید و ستارگان تا گیاهان، مرغان، چارپایان زمین و آب، با انسان در نظام برادرانه و مقدسی جای گرفته‌اند» (۶۳). در تائوئیسم نیز چنین است. واگونر (۱۹۹۸) واژه تائو را «مرگ‌راه» یا «راه» معنی می‌کند که اشاره‌ایست به «گذر روحانی فردی که تلاش می‌کند در این جهان، درون و برونی موزون و متمرکز داشته باشد، نه اسیر عواطف و نه عروسکی کوکی که در برابر والاترین عنصر زندگی که همان دگرگونی باشد، بایستند» (۸۸).

سانتیاگو تنها با ماهی برادر نیست؛ او با آن‌چه که در پیرامونش است احساس برادری می‌کند. او وقتی می‌خواهد میزان روشنی چیزی را بگوید، آن را «به روشنی این ستاره که برادران منند» (۱۷۰) می‌داند. در جای دیگر می‌گوید، «... اینها هم مثل ماهی‌های پرنده برادرهای ما هستند» (۱۴۳). در داستان همینگوی هیچ تصویری از ماهی نداریم. اما بعد از مدتی ما نیز چون پیرمرد که صلابت و عظمت ماهی را درمی‌یابد شیفته ماهی می‌شویم. اما از آنجا که خواننده متنییم، علاقه ما به ماهی، به همان اندازه فاصله ما با سانتیاگوست. پیرمرد با محک تجربه‌اش عیارسنج زنده‌ای است و می‌داند که تیرش به هدف خورده است. این درست همان «ماهی بزرگ» است که بارها و بارها پیرمرد را در عطش رسیدن به آن دیده‌ایم. اگر سخن از پاییز است، پیرمرد می‌گوید که پاییز فصل ماهی‌های بزرگ است (۱۲۹)، اگر دسته‌ای ماهی ببیند، می‌گوید شاید ماهی بزرگ با این‌ها باشد (۱۲۶)، ماهی بزرگ من باید یک جایی باشد (۱۲۶). هنگامی هم که ماهی در حال خوردن طعمه است، پیرمرد به زاری می‌گوید: «بخور ماهی! بخور! تو را به خدا بخور! خیلی تازه است! ... برگرد بخور!» (۱۳۴).

همچنان که داستان پیش می‌رود، عشق فزاینده پیرمرد به ماهی را حس می‌کنیم. از این زمان به بعد واژه‌هایی را می‌شنویم که عظمت و شکوه ماهی را تصویر می‌کنند: «قدش دو پا

از قایق دراز تره!» (۱۵۵)، «... هر چند ماهی با عظمتی است» (۱۵۸)، «... با همه عظمت و شکوهش» (۱۵۸)، یا به عبارتی می‌رسیم که حاکی از دلسوزی است: «ای کاش من آن ماهی بودم، با هر آن چه او دارد» (۱۵۷) و سرانجام پیرمرد استقامت و ابرام و خستگی‌ناپذیری ماهی را شبیه خویش می‌بیند تا آنجا که در یک جای داستان می‌گوید، «او می‌تواند پس من هم می‌توانم!» (۱۴۵) یا عبارتی مانند «ماهی امشب زنده است من هم زنده‌ام» (۱۶۶) و اساساً سانتیاگو خود را در وجود ماهی می‌یابد، گویی او دچار همزادپنداری عجیبی با ماهی است: «ماهیه هم دوست منه» (۱۶۷).

عشق پیرمرد به ماهی آن‌چنان شدت می‌گیرد که یک لحظه به ذهنش خطور می‌کند که قرار است انسان‌ها آن را بخورند و بعد از آن بسیار قاطع و کوبنده می‌گوید «آیا آدم‌ها لیاقت خوردن او را دارند؟ نه! هرگز نه!» (۱۶۸) و کوبنده‌تر ادامه می‌دهد «هیچکس لیاقت خوردن او را ندارد!» (۱۶۸).

رستم و سانتیاگو دو قهرمان آزاده و تبلور خواست‌ها و آرزوهای انسان در آخرین مرحله زندگی حماسی‌اند و هر دو رودرروی دو هم‌آورد همسنگ و همسان خودشان قرار گرفته‌اند که با همه عزیزی، شکوه و عظمتشان باید قربانی اثبات چیزی گردند.

ظاهراً رستم بر سر دوراهی هولناکی قرار گرفته است و گریز از آن غیر ممکن می‌نماید: حفظ نام و باختن جان یا حفظ جان و باختن نام. به گفته ندوشن، نام یعنی «زندگی با آرمان» و نیکی در فرهنگ ایران باستان یعنی «روشنایی... و آبادانی، رستگاری روح و جسم، توفیق فرد و جامعه با هم» (۱۷۷-۱۷۸). رستم می‌داند اگر به این رویایی تن ندهد کردار پهلوانی لکه‌دار می‌شود و، با آن، همسنگی احساس و خرد برهم می‌خورد و جایش را دیو آز می‌گیرد. از این‌روست که به اسفندیار می‌گوید:

اگر جان تو بسپرد راه آز شود کار بی سود بر تو دراز (۳۸۰)

تو آن کن که از شه‌یاران سزاست مدار آز را دیو بردست راست (۴۰۷)

عجز و لابه و پوزش و خواهش بی‌سابقه رستم نیز به همین دلیل است:

من از کودکی تا شدستم کهن بدین گونه از کس نبردم سخن (۵۷۱)

مرا خواری از پوزش و خواهش است از این نرم گفتن مرا کاهش است (۵۷۲)

گویی عشقش به اسفندیار آن‌چنان است که فقط می‌خواهد یک روح در دو کالبد باشند تا از حماسی زیستن پشتیبانی کنند. شاید هم رستم چشمان ایران آینده را نگران رقم‌خوردن

تاریخ کژی و نادرستی می‌داند. در پاسخ اسفندیار که او را برای نبرد فردا تهدید می‌کند که با نیزه بر زمینش خواهد گذاشت، با دلی لبریز از محبت به او می‌گوید:

زکوهه به آغوش بردارمت
به نزدیک فرخنده زال آرمت (۷۷۸)

نشانت بر نامور تخت عاج
نهم بر سرت بر دل افروز تاج (۷۷۹)

حتی بعد از این که تیپ مرگ اسفندیار را در ترکش دارد، دست از نرم‌گویی نمی‌کشد و باز گرچه می‌داند که این نیز کارگر نمی‌افتد، برای چندمین بار می‌خواهد با وعده و وعید و لایه و التماس او را از جنگ پشیمان کند.

پس از مرگ اسفندیار نیز رستم درحالی که خون می‌گرید:

بیچید و بگریست رستم به درد (۱۴۳۱)
بمانده زغم خسته و سوگوار^۵ بیامد به نزدیک اسفندیار

در این سو، سانتیاگو با وجود تمام عشقش به ماهی می‌گوید: «ای کاش می‌توانستم به ماهی هم غذا بدهم، این ماهی برادر من است، اما باید او را بکشم» (۱۵۲) و باز در جای دیگری درحالی که می‌داند با دو دستش باید نیزه بر قلب ماهی فرود آورد می‌گوید: «سه چیزند که با هم برادرند: آن ماهی و این دو تا دست من!» (۱۵۶) و در آخرین لحظات درگیری با ماهی می‌گوید: «ای برادر! من تا به حال بزرگ‌تر و زیباتر و آرام‌تر و نجیب‌تر از تو ندیده‌ام! بیا مرا بکش!» (۱۸۴) و درست بعد از کشتن ماهی می‌گوید: «این ماهی را که برادرم بود کشتم» (۱۸۷) و بعد از آن پا را فراتر می‌گذارد و مرثیه سر می‌دهد که: «دل من خواهد بینمش! دستش بزمن، حسش کنم! ... می‌خواهم حسش کنم!» (۱۸۸) «مثل دو برادر با هم پیش می‌رویم» (۱۹۲): «اگر دلش می‌خواهد او مرا ببرد! بگذار ببرد من فقط از حيله‌گری از او سرم. او هیچ خیال بدی برای من نداشت!» (۱۹۲): «ای کاش خواب دیده بودم!» (۱۹۶). در چند جای دیگر، پیرمرد گاه مویه‌کنان، گاه عصبانی، گاه غم‌بار، و گاه فریاد زنان از برادرکشی دم می‌زند.

برادرکشی فرهمند

بدین سان رستم، چشم و چراغ اسطوره و شهسوار رزم و بزم، عزیزترین و بهترین هم‌اورد همه زندگی‌اش را «چون بره‌ای معصوم بر سنگ بی‌عطوفت قربانگاه» قربانی می‌کند. سانتیاگو، پیر امیدوار و جسور، ماهی بزرگ، گرگ بالان‌دیده دریاها را به قربانگاه می‌برد. رسم

۵ این بیت را فقط در کتاب برگزیده متون ادب فارسی نوشته جلیل تجلیل، اسماعیل حاکمی، محمد رادمشن، علی شیخ‌الاسلامی و علی مرزبان، مرکز نشر دانشگاهی تهران چاپ ۳۵، ۱۳۸۳، ص ۸۷، دیده‌ام. عر برگرفته از قطعه ای از ابراهیم در آتش احمد شاملو، البته با اندکی تغییر!

برادرکشی مقدس در جاهای دیگر دنیا و در پس اسطوره‌های تاریخ تکرار شده است؛ فریزر در کتاب شاخه طلایی فصل پنجاه و دوم به رسمی در بین قبایل کهن ژاپن اشاره می‌کند که بر پایه آن مردمان خرسی را به دام می‌انداختند و از آن نگهداری می‌کردند. سپس گونه‌ای دوستی میان آن‌ها و شکارشان پدید می‌آمده، بدان‌سان که خرس را برادر یا حتی فرزند خود می‌خواندند. در حالت افراطی این احساس، نوعی تمایل به پرستش خرس در آن‌ها ایجاد می‌شده است. سرانجام این افراد، طی مراسم خاص و در روز خاصی، خرس را می‌کشتند و آنگاه بر نعشش سوگواری می‌کردند.

رستم به چشم اسفندیار می‌زند و سانتیاگو به قلب ماهی. هر دو فقط یک ضربه، کاری‌ترین ضربه زندگیشان، یکی با تیزگز و دیگری با نیزه. راستی چرا؟
در داستان پیرمرد و دریا سانتیاگو با وجود ضعف جسمی و خستگی تاسرحد مرگ حاصل از نبرد طولانی با ماهی، با تمام وجودش از جسد ماهی محافظت می‌کند و اندک نیروی باقیمانده و جزیی سلاح‌هایی را که دارد بر سر دفاع از جسد ماهی می‌گذارد.
و از این سوی، رستم به آن‌گونه که دیدیم به درد می‌گریذ:

همی ریخت از دیدگان آب گرم همی مویه کردش به آوای نرم (۱۴۴۷)

اسفندیار فرزندش، بهمن، را به رستم می‌سپارد و رستم این آخرین خواسته اسفندیار را با جان‌ودل می‌پذیرد و، گرچه زواره او را برحذر می‌دارد که بهمن به کین‌خواهی پدر به سیستان بد خواهد رساند، رستم او را چون فرزند عزیزی می‌پروراند. زاری‌های رستم و حتی زال و دیگر کسان رستم و توصیفات در تابوت گذاشتن اسفندیار در پایان داستان از زیباترین بخش‌های داستان است.

پس از کشتن ماهی، پیرمرد پیش خود دلیل می‌آورد که چرا ماهی را کشته است. «این کار را برای این کردم که زنده بمانم» (۱۹۸) و کمی بعدتر با خود می‌گوید، «تو ماهیگر به دنیا آمدی چنان‌که این هم ماهی به دنیا آمد» (۱۹۸) و باز می‌گوید «برای نام ماهی را کشتی» (۱۹۹) و در آخر فریاد می‌کشد «برای دفاع از خودم کشتمش! و خوب هم کشتمش!» (۱۹۹).

در سراسر این جملات دودلی و احساس ناامنی موج می‌زند. اما همین‌گوی از آوردن دلیل روشنی برای کشتن ماهی خودداری می‌کند. او در دنباله و هنگامی که کوسه‌ها به ماهی‌اش حمله‌ور می‌شوند، از زبان پیرمرد، به‌راحتی و بدون تردید، دلیل کشتنشان را می‌گوید، اما گویی وقتی می‌خواهد از کشتن ماهی و دلیل آن بگوید دچار تردید، لکنت و حتی خشم می‌شود.

داستان همینگوی با احساس شکست پیرمرد و گریه‌های پسرک داستان، مانولی، به پایان می‌رسد. پیرمرد در واپسین صحنه‌های داستان یکه و تنها دکل قایق را بردوش می‌گذارد و به طرف بالای کوجه به راه می‌افتد برهنه پا و سربلند و فقط حلقه‌ای از خار خلنده بر سر ندارد که مسیحی کامل گردد!

رستم نیز که پیشاپیش از عواقب شوم کشتن شهزاده پاک دین آگهی کامل دارد و می‌داند که این نه تنها گریبان خود که گریبان اطرافیانش را نیز می‌گیرد، حتی یک لحظه هم شک نمی‌کند و تن به بند نمی‌دهد. دانای توس نیز وارد این مقوله نمی‌شود که از زبان رستم و اطرافیان او به ذکر دقیق دلایل بپردازد. گرچه بارها در طول داستان دلایل رستم از زبان خودش به اسفندیار گوشزد می‌گردد، اما هر خواننده باریک‌بینی می‌فهمد که باید فراتر رفت و در پس‌پشت داستان، برادرکشی فرهنگ رستم را دید و در آن نگریست.

مسکوب درباره تباهی در شاهنامه می‌گوید: «افسوس که در شاهنامه برادری نیکان و همراهی جهان گرداگرد نمی‌تواند خوبان را، سهراب و سیاوش و رستم و اسفندیار را از بد روزگار در امان دارد» (۶۹). در این نبرد رستم باید با یاره‌ترین وضعیت موجود در آویزد. منظور از یاره وضعیتی است که او و اسفندیار را در برابر هم قرار داده است، وضعیتی که برخاسته از گذشته است و آینده حماسه ایران را نیز رقم خواهد زد. فردوسی خود این وضعیت را «بی‌سود» می‌خواند زیرا رستم به اسفندیار می‌گوید: «شود کار بی‌سود بر تو دراز».

این یاره یا کار بی‌سود را بیشتر بررسی کنیم. رستم آزموده‌ایست که «رسم سرای درشت» را می‌داند و، چنان که رجزخوانی‌اش در برابر اسفندیار این را روشن می‌کند، از وضعیت موجود ایران در دربار گشتاسب آگاه است، همان‌گونه که فردوسی از وضعیت دربار سلطان محمود آگاه بود. مصطفی رحیمی برای آرز در شاهنامه معنایی سوای طمع مال ارائه می‌دهد: «در ادبیات مزدیسنا از آفریننده دیو فزون‌خواهی است. در یسنای ۶۸ بند ۸ آمده است: '... آب روان، درخت بالنده را می‌ستاییم، برای ایستادگی در برابر آرز دیو آفرید'» (رحیمی ۲۰۰). در رزم‌نامه رستم و اسفندیار، رستم دین و دولت گشتاسب و اسفندیار را دستخوش دیو آرز یا فزون‌خواهی می‌بیند. این نمایش با افشاگری همراه است، زیرا بهمن که از همین دستگاه گشتاسب و قدرتش می‌آید، هنگامی که در نقش فرستاده اسفندیار به سراغ رستم در نخچیرگاه می‌رود، از بالای کوه که رستم را می‌بیند، صخره‌ای را به پایین می‌غلطاند تا شاید همه، یعنی گشتاسب، اسفندیار و خودش، از گزند سکوت رستم رهایی یابند. به معنی

امروزی‌اش، او می‌خواهد رستم را ترور کند. والتین (۱۳۸۵) از اینشتین نقل می‌کند که «سه نیروی بزرگ بر جهان مسلط است: نادانی، بیم و آز» (۱۷۶). اسفندیار آمیزه‌ای از آز و نادانی یا سربه‌هوایی است، در نخستین بخش داستان، به مادر می‌گوید که اگر پدر تاج را به من ندهد بدون اجازه و بر خلاف میلش آن را بر سر می‌نهد.

و گر هیچ تاب اندر آرد به چهر
به یزدان که بر پای دارد سپهر (۱۲)
که بی کام او تاج بر سر نهم
همه کشور ایرانیان را دهم (۱۳)

یاوه‌تر این که او به مادرش که هم‌اکنون نیز شهبانوی ایران است قول می‌دهد که او را شهبانوی ایران کند!^۷ کردار اسفندیار کجا و وظیفه او که پاسداری از دین بهی است کجا! گشتاسب نیز پرواضح است که آمیزه‌ای است از بیم و آز. گشتاسب تاریخ را به خاطر دارد؛ او می‌داند که چون به رستم نیز خبر رسید که «شد خون سیاوش تباه»، به دربار کاووس منگ‌تر از خودش رفت و سودابه را «ز تخت بزرگیش در خون کشید» و به دو نیمش کرد. آز گشتاسب نیز همان فزون‌خواهی اوست که به یاوه‌ترین نبردها دامن می‌زند. همین آز، و نه رستم، سهراب را کشت. کاووس بود که در دادن نوش‌دارو خیره‌سرانه درنگ کرد زیرا با خود می‌گفت رستم به‌خودی‌خود برای دستگاه قدرت خطر به‌شمار می‌رود، چه رسد که سهراب را نیز در کنارش ببیند:

شود پشت رستم به بنیروتر
هلاک آورد بی گمانی مرا
و این بدان جهت است که پیشتر رستم بر سر کاووس بانگ زده بود که:

همه کارت از یکدگر بدتر است
ترا شهریاری نه اندر خور است

پس رستم می‌داند گشتاسب نیز روزی او را نشانه خواهد رفت: این «رسم» قدرت است. کسی بهتر از اسفندیار گشتاسب را نمی‌شناسد:

امیدم نه این بود نزدیک تو
سزا این بد از جان تاریک تو (۱۴۸۰)

جان گشتاسب «تاریک» است و طرفه آن که پیش از نشستن تیر در چشمان اسفندیار، تمام جانش با جان تاریک پدرش پیوند می‌خورد. گشتاسب قدرت‌طلبی است که سکوت و گوشه‌گیری رستم در زابلستان را به‌گونه دیگری تعبیر می‌کند. از آن‌جا که قدرت

۷- جستجوی سهراب برای یافتن پدر و تلاش اسفندیار برای همراه ساختن مادرش برای از میان برداشتن پدر بخ خوانش فریادی و عقده ادیب تن داده‌اند.

خودکامه همیشه خود را در خطر می‌بیند، برای ماندن دوست دارد در کردار و رفتار غیرخودی دقیق شود و در آن شک کند. گشتاسب رستم را سرکشی مغرور و سرکوفت‌زن می‌داند:

شاهی زگشتاسب راند سخن
که او تاج نو دارد و ما کهن (۱۰۹)

گفتیم که رستم در زابلستان آرام و ساکت نشسته است که ظاهراً اسفندیار بر سرش آوار می‌شود. ولی وقتی رستم در برابر اسفندیار رجزخوانی می‌کند، رستم همانی را می‌گوید که گشتاسب حدس زده، چرا که رستم در پاسخ اسفندیار می‌گوید:

تو اندر زمانه رسیده نوی
اگر چند با فر کیخسروی (۶۸۱)

البته پیش از این، اسفندیار به این اشاره کرده که نیای رستم مردارخوار بوده و رستم از پشت چنین نیایی است و، با این همه، نیاکان او، شاهان ایران، خاندان رستم را «برکشیدند و دادند چیز» (۶۴۰) و رستم را حاصل این درخت نابه‌اندام می‌خواند.

جغرافی نبرد رستم و اسفندیار در هاماوران است؛ این اشاره فردوسی است به جدایی قدرت، دستگاه گشتاسب، از تفکر مردمی که رستم نماینده آن است. به این ترتیب، می‌توان این نبرد را رنج‌نامه و هشدار رستم دانست. گفتیم اوست که اسفندیار را فرامی‌خواند تا این نکته را برای مردم به نمایش بگذارد که اسفندیار — یعنی کسی که «در وجودش دین و دولت پیوند شده است» (ندوشن ۱۲۴) — و با او دستگاه گشتاسب، به راهی «خلاف طبیعت انسان» (همان، ۱۳۹) رفته‌اند.

اگر سیاوش و سهراب می‌میرند، اسفندیار نمی‌میرد. در این نمایش بی‌رحم، رستم اسفندیار را، همچون ماهی سانتیاگو که اسکلتش به ساحل دنیای کثرت‌زده می‌رسد، به درباری می‌فرستد که نظمی نوین و به دور از خرد را پاسداری می‌کند. او چکیده پهلوانی را از کالبد اسفندیار خوش‌نقش اما گمراه بیرون می‌کشد و سپس خود با به گور بردن آن چه سرشار از طبیعی و حماسی است، آغاز دوران نوی را گوشزد می‌کند.

فردوسی، با بررسی وضعیت موجود، سلسله رخدادها را چنان سامان می‌دهد که رستم، نه چون پهلوانی وامانده بلکه همچون نامداری که دیگر دورانش به‌سررسیده، از شاهنامه برود. بی‌جهت نیست که رستم در آخرین مرحله پیش از مرگش با اسفندیار روبه‌رو می‌شود و پس از آن است که اسیر دسیسه نابردار می‌گردد و این بار دیگر شغاد نابردار باید یک برادر خونی باشد. رستم یقین می‌یابد که در اسفندیار روحیه پهلوانی مرده است؛ او بیشتر به فرصت‌طلبی تشنه تاج‌وتخت تبدیل شده است. رستم او را فرامی‌خواند تا این را به نمایش بگذارد که

می‌توان پایه‌گذار دین بهی بود، اما یدک کشیدن نام کجا و کرداری که از نام پاسداری کند کجا! او اسفندیار را نمی‌کشد بلکه می‌کوشد آن بخش از جان اسفندیار را که توش و توان بالندگی است و اینک در تاروپود نیرنگ گشتاسب و دلیل تراشی‌های بی‌مایه اسفندیار در بندمانده به او یادآوری کند و چون از این کار باز می‌ماند، نخست آن پاره خوب اسفندیار را از خود می‌کند و سپس آن را با خود به گور می‌برد.

رستم بهمن را پرورش می‌دهد و چون او سرآن دارد که به نزد گشتاسب بازگردد، نخست هرآنچه نشان بزرگی در گنجینه خود دارد به او می‌بخشد و سپس دو منزلی، عنان با عنان — او به اسفندیار هم گفته بود که بگذارد هردو سوار بر اسب به دربار گشتاسب بروند — او را همراهی می‌کند و آن‌گاه خود راهی دیدن شغاد می‌شود. پرورش بهمن در بخش رزم و اسفندیار است و سپس داستان رستم و شغاد نابردار می‌آید. در این بخش، رموزورازی نهفته است: رخس چاه و دام شغاد را از بوی خاک تازه باز می‌شناسد، اما رستم بر او خشم می‌گیرد. این «مرگ — راه» را باید رفت؛ باید در چاه شغاد به سیخ کشیده شد! رستم سرآن دارد که از شاهنامه برود.^۸ بخش‌های بعدی این اثر نیز گویای این مطلب است که پس از رفتن رستم از شاهنامه، وجه حماسی شاهنامه نیز رنگ می‌بازد و، با آن، نبض تاریخ بیشتر و نیرومندتر از هرزمانی می‌زند. نکته غم‌انگیزتر این است که حماسه بزرگ ایران نه تنها چهره نامور و نامدارش را از کف می‌دهد، بلکه از سپیده‌دمان دورانی دغل نیز سخن می‌گوید. رستم و رخس در چاه شغاد به سیخ کشیده می‌شوند. آن‌چه می‌ماند پسمانده‌ای چون شغاد است. اینک دیو سپید در هیات شغاد و چاهش در میان یزدان پرستان جاخوش می‌کند و برادرکشی غم‌انگیزی آغاز می‌شود و، با آن، توش و توان مردم و کاخ بلند سخن فردوسی به لرزه در می‌آید.

رستم و سانتیاگو اسیر دنیای یاوه‌اند و هردو نیز در پهنه شکست در برابر این یاوگی طغیان می‌کنند و از مرزهای شکست فراتر می‌روند و به همین دلیل نیز هردو چهره‌هایی تراژیک‌اند. رستم و سانتیاگو در برادرکشی همانندند، اما سانتیاگو بیشتر به سیزیفوس می‌ماند.^۹ بالا رفتن

۸. شاهنامه از این نظر بی‌همتا است، زیرا فردوسی از حماسه به تاریخ می‌گراید. یکی از شیرین‌کاری‌های فردوسی در این زمینه در چند خط پایانی همین رزم رستم و اسفندیار جلوه می‌کند: بهمن به نزد گشتاسب باز می‌گردد؛ اینک شاه پیر تاج‌وتخت را به او می‌دهد و او را اردشیر می‌خواند و نکته این که این اردشیر درازدست هم هست:

وریاقت روشندل و یادگیر

از آن پس همی خواندش اردشیر (۱۶۵۶)

ز زانو فزون تر بدی مشت اوی (۱۶۵۸)

چوپرای بودی سرانگشت اوی

بیشتر از نام و نام‌گذاری گفتیم؛ این نام‌گذاری نو و استعاره «درازدست» نیز شنیدنی است.

۹. در زمینه پیرمرد و دریا و خوانش اگزستانسالیستی آن ر. ک.:

مسیح‌وار سانتیاگو مرگش را تداعی می‌کند. با این حال، پسرک جوان شاهد رنج سانتیاگوست و داستان در کورسویی از امید به جوان پایان می‌یابد. اما آخر شاهنامه هیچ خوش نیست: پسر اسفندیار، بهمن، بزرگ که می‌شود، خاک سیستان را به توبره می‌کشد: یاوه در یاوه!

با این همه، به گفته مسکوب، اگر نبرد رستم و اسفندیار برای رستم شکست باشد، «این شکست حتی از آن پیروزی بزرگ هم بزرگ‌تر و برتر است. پیروزی ارجمند رستم در همین شکست نهفته است. رستم نه تنها پهلوان میدان‌های نبرد و هم‌وردان مغلوب بلکه برتر از آن پهلوان شکست است» (۵۴).

انگار در این نبرد چیزی بیش از غرور رستم دست‌مایه کار فردوسی است. زمانی که کیکاووس خیال فتح مازندران را دارد، دیگران به او پند می‌دهد که او چنین نکند زیرا این بی‌خردی است. او به مازندران لشکر می‌کشد و سپاه ایران و شاهش در بند دیو سپید بینایی خود را از دست می‌دهند. رستم باید از هفت‌خوان بگذرد، دیو سپید را بکشد و از خون جگر دیو در چشمان کیکاووس و سپاهش که سویی ندارند بچکاند تا همه بینا شوند و از هردو بند برون و دورن رهایی یابند.

رستم چنان می‌کند؛ اما چنین نمی‌شود. از این‌رو، تاریخ حماسی در شاهنامه یک دور کامل و یاوه می‌زند و باز پدر اسفندیار که منگ‌تر و بی‌خردتر از کیکاووس است، بینایی فرزندش را تار می‌کند، آن هم فرزندی که فقط چشمانش، بینایی/دیدش، آسیب‌پذیرند. اما کدام ایرانی است که راضی باشد اسفندیار پاسدار دین بهی تا این اندازه رویه‌زوال رفته باشد که بخواهد رستم را با ظاهرسازی به دربار پدر ببرد و خود بر تختی بنشیند که دیگر شکوهی ندارد؟ گویی رستم این را حس کرده که اسفندیار راه پیش از آن که او برچشمش تیر بیندازد، به مهرهای سوخته تبدیل کرده اند؛ پس اسفندیار را «آن به که چشم فرو بسته»^{۱۰} باشد.

نتیجه‌گیری

رزم رستم و اسفندیار خوانش‌های گوناگونی دارد، همان‌گونه که داستان همینگوی چنین بوده است. در این گفتار کوشیدیم به دو روایت به‌عنوان تعزیت دورانی سپری شده در دو تمثیل برادرکشی مقدس بپردازیم. جنبه حماسی شاهنامه به فردوسی این امکان را می‌دهد تا دو پهلوان را در برابر هم قرار دهد. همینگوی برای آشنایی‌زدایی از روزگار معاصرش و بخشیدن بعد حماسی به اثرش، چاره‌ای ندارد که پیرمرد را به جایی در دریای کارائیب ببرد و از ماهی

به عنوان نمادی از بودنی متفاوت بهره جوید، زیرا کارائیب‌نشینان ریشه در فرهنگی افریقایی دارند و پیوندی نمادین با طبیعت پیرامون را از سرگذرانده‌اند و هنوز با آن زندگی می‌کنند. همینگوی در زندگی خصوصی‌اش نخست به قهرمان‌پروری در تارو بود زندگی غرب گرایید ولی، رفته‌رفته، به یاوه رسید. پهلوان حماسی او تنها در پیرمرد و دریا جلوه ندارد؛ دو داستان کوتاه او، «جایی پاکیزه و روشن» و «جانی‌ها» دو پیرمرد دارند. پیر مرد اولی نیمه‌شبان از کافه‌ای بیرون می‌زند و در دل تاریکی واژه تهی را زمزمه می‌کند. در «جانی‌ها» وضع از این هم جالب‌تر است. در این داستان دو آدمکش حرفه‌ای آمده‌اند تا جان قهرمان سنگین‌وزن بوکس را که سنی از او می‌گذرد، بگیرند. این پیرمرد در اتاقش بر تختی که برایش خیلی کوچک به نظر می‌آید، روبه‌دیوار دراز کشیده و پسرکی را که برایش از جانی‌ها می‌گوید نادیده می‌گیرد. او نیز دست از دنیا شسته است. سانتیاگو و اندرسن پیر نیز، همچون رستم، در چشم‌انداز خود از و دیو و جانی‌ها را می‌بینند که با آشوبی بری از یگانگی جهان را از جهان بودنش تهی می‌کنند.

این را نیز بگویم که در خوانش ما رستم در یگانگی ذهنی برخاسته از گونه ادبی حماسه به راه مرگ می‌رود و آن دغدغه‌های سانتیاگو، به عنوان انسان مدرن بحران‌زده، را ندارد. رزم رستم و اسفندیار را می‌توان با رویکردهای دیگر دید و آن را، به‌طورمثال، با دیگر رزم‌های رستم سنجید و اما و اگرهای هستی رستم را برشمرد. در باره سانتیاگو نیز می‌توان این را گفت که او پیرمردی است با باورهای مسیحی، «دورافتاده»‌ای در دریای کارائیب و در بافتی که بیشتر آدم‌هایش با افسانه‌های پیش از مسیحیت دم‌خورند (ر.ک: ملینگ). بنابراین، می‌توان از این داستان نیز خوانش دیگری ارائه داد؛ در این خوانش نو می‌توان دریا و ماهی را فراخوانندگان سانتیاگو دانست.

منابع

- اسلامی ندوشن، محمدعلی. ۱۳۵۱. *داستان داستانها*. تهران: انجمن آثار ملی. چاپ دوم. رحیمی، مصطفی. ۱۳۶۹. *تراژدی قدرت در شاهنامه*. تهران: نیلوفر.
- شاملو، احمد. ۱۳۸۱. *مجموعه آثار*، دفتر یکم، شعرها. چاپ سوم. تهران: انتشارات نگاه.
- شعار، جعفر و حسن انوری. ۱۳۷۳. *رزم نامه رستم و اسفندیار*. تهران: قطره.
- فردوسی طوسی، ابوالقاسم. ۱۳۷۶. *شاهنامه*. به کوشش سعید حمیدیان. تهران: قطره.
- مسکوب، شاهرخ. ۱۳۶۹. *مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار*. چاپ ششم. تهران: کتاب‌های جیبی.
- والنتین، آتونینا. ۱۳۸۵. *رنج‌های آلبرت اینشتین*. ترجمه هوشنگ گرمان. تهران: توکا.
- همینگوی، ارنست. ۱۳۷۲. *بیر مرد و دریا*. ترجمه نجف دریابندری. تهران: خوارزمی.
- Brener, Gerry. (1999). "A Not-So-Strange Old Man: The Old Man and the Sea." In *The Old Man and the Sea*. Ed. H. Bloom. Philadelphia: Chelsea House. 141-153
- Frazer, Sir James George. (1994). *The Golden Bough: A Study in Magic and Religion*. Ed. Robert Frazer. Abridged Edn. Oxford: Oxford University Press.
- Killinger, John. (1960). *Hemingway and the Dead Gods: A Study in Existentialism*. Lexington: University of Kentucky Press.
- Melling, Philip. (2006). "Cultural Imperialism, Afro-Cuban Religion and Santiago's Failure in Hemingway's the Old Man and the Sea." *The Hemingway Review*. Vol. 26 (1). 6-24
- Taylor, Lisa. (2001). *Student Companion to Ernest Hemingway*. London: Greenwood.
- Waggoner, Eric. (2002). "Inside the Current: A Taoist Reading of 'The Old Man and the Sea.'" In *The Hemingway Review*. vol. 17 (2). 88-98
- Wordsworth, W. (1986). "Preface to *Lyrical Ballads*." Volume 2 of *The Norton Anthology of English Literature*. Ed. Abrams et al. Fifth edn. New York: Norton. 155-170



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی